

ضمیمہ اندیشہ و علوم انسانے روزنامہ اصفہان زیبا
دورہ جدید / شماره چهارم / تیرماه ۹۹

پیشکش

بجران مرگ فراگیر

زندگے بشر در میان بحران های جهانے

مقصود فراستخواه، سعید مدنی، حسین دباغ، ناصر مهدوی، سید علی میرموسوی
بابک عباسی، مهدی کاظمی، قاسم کاکایی، مرتضی کاظمی
مرضیه مرتضی لنگرودی، علی نیکیجو، شهریار دبیرزاده، سعید خضن، امیر تاجی

اصفهان
زیبا

مرگ از منظر زندگی

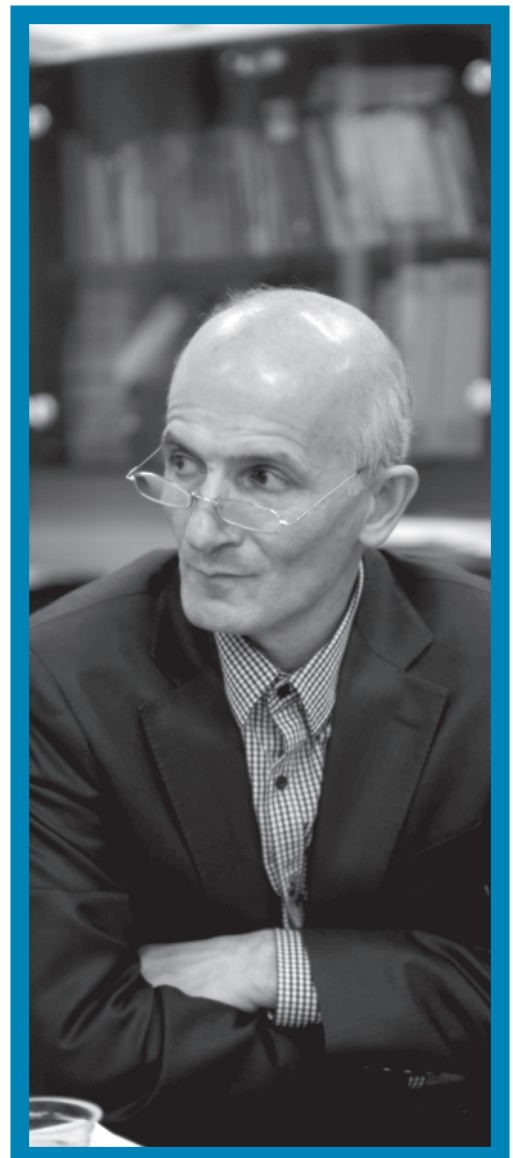
گفت‌وگو با دکتر مقصود فراستخواه جامعه‌شناس و استاد برنامه‌ریزی توسعه آموزش عالی

فراستخواه در این گفت‌وگو برای ما از دو مواجهه متفاوت با مرگ سخن می‌گوید: مواجهه اول، هرمنوتیک مرگ و تشرف به مردن است و مواجهه دوم، تصرف علمی و تکنولوژیک مرگ است. روی آورد نخست اگزستانسیل، اما روی آورد دوم، ساجکتیو است. در مواجهه نخست، فراستخواه با بهره‌گیری از نوعی حکمت عرفانی و معنوی، از حسنیات شخصی خویش و تجربه‌های زیسته هیجانی و ادراکی‌اش با ما می‌گوید و توضیح می‌دهد که چگونه فردی مثل او که ساعات متمادی از زندگی شبانه‌روزی‌اش با تدریس و تحقیق و دانشجو و حوزه عمومی و کار و فعالیت و اجتماع و خلاصه با کثرت و کنش و زندگی جمعی آغشته است، سعی دارد از طریق یک تجربه معنا بخش و با معنادادن به مرگ نه تنها با مرگ کنار بیاید، بلکه با آن مغازله بکند و هر شب و روز با آن در آویزد و در آمیزد و لذت ببرد. اما در سطح دوم بحث توضیح می‌دهد که چگونه علم و تکنولوژی مدرن در همان حال که می‌کوشید مرگ را از میان بردارد و به تأخیر بیندازد، خود مرگ‌آور و مخرب بود. تمام سخن فراستخواه به نحو پارادوکسیکال با دیالکتیکی از مرگ و زندگی درگیر است.

غریزه بقا و نیروی زایش خویش، همیشه با مرگ خود دوتل داشته؛ یعنی به نوعی سعی کرده با مرگ درگیر شود؛ با مرگ خود یا مرگ عزیزان و اطرافیانش. نحوه مواجهه انسان با مرگ و نسبتش را با آن در دو سطح بیان می‌کنم: در سطح اول، انسان سعی کرده به مرگ خودش معنا ببخشد؛ یعنی با مرگ روبه‌رو شده و آن را احساس کرده و همچون بخشی از داستان خود پذیرفته و معنا بخشیده است. من می‌گویم تجربه‌های زیسته شخصی‌ام را در این سطح بیان کنم. بعد از آن به آن نوع دوم مواجهه انسان با مرگ خواهیم پرداخت که کوشش دراز آدمی برای از میان برداشتن مرگ و غلبه بر مرگ است. مواجهه اول، هرمنوتیک مرگ و تشرف به مردن است و مواجهه دوم، تصرف علمی و تکنولوژیک مرگ است. روی آورد نخست اگزستانسیل است؛ اما روی آورد دوم، ساجکتیو . ابتدا از هرمنوتیک مرگ و تشرف به مرگ و اگزستانس مرگ آغاز می‌کنم. انسان مرگ

در گام نخست با بحرانی روبه‌رو شدیم که البته در سده‌های قبل هم بشریت با آن مواجه شده بود؛ مانند جنگ‌هایی فراگیر و بین‌المللی، بیماری‌های گوناگون یا قحطی‌ها؛ ولی این بار بحث درباره یک بیماری (کووید ۱۹) است که جهان شمول شده و خیلی از انسان‌ها را به کام مرگ کشانده است. موضوع ویژه‌نامه‌مان درباره مواجهه انسان با بحران‌هایی است که به دنبال آن مرگ به صورت فراگیر در کل جهان گسترش پیدا می‌کند. آقای دکتر در بحث‌های اجتماعی یا حتی اوضاع فلسفی چه تحولاتی را می‌توان از این بحران انتظار داشت؟

مرگ، ضربه یا ضایعه‌ای است که به ارگانسیم زنده انسان وارد، یا نوعی آنتروپی است که منجر به پایان زندگی بدن و ارگانسیم زنده می‌شود. انسان با همان



را در موقعیت‌های اطرافش مشاهده کرده و مرگ عزیزانش و اشخاص دیگر را دیده است. جلوی چشمان او صاعقه آمده و انسان‌های اهل قبیله به کام مرگ فرورفته‌اند یا جنگ‌های متعدد به پا شده و افراد زیادی کشته شده‌اند. انسان شاید بیشتر از هر چیز دیگری، مرگ را در زندگی‌اش تجربه کرده است. تنها چیزی را که تجربه نکرده، مرگ خودش است؛ چون هنگامی که انسان مرگ را تجربه می‌کند، دیگر در اختیار ما نیست تا تجربه‌اش را از مرگ روایت کند؛ البته کسانی مثل «استراوس»، «کوربین» (جامعه‌شناس) و دیگران را در اواخر سده گذشته در ارتباط با تجربه‌های در حال احتضار و آستانه مرگ، بررسی‌هایی انجام داده‌اند. اتفاقاً «گراند متد» یا «جی تی متد» یکی از نمونه کارهایی است که در دهه ۶۰-۷۰ استراوس و دیگران ابتدا در برخی بیمارستان‌های آمریکا و در دانشگاه شیکاگو درباره احوال مردمانی که انتظار مرگ خویش را می‌کشند، انجام دادند.

ولی بحث من این است که انسان مرگ دیگران را بسیار تجربه کرده و دیده است که گزیری از این واقعیت نیست؛ بنابراین سعی کرده نگاه خودش را به آن عوض کند. وقتی انسان واقعیتی را اصلاً نمی‌تواند تغییر بدهد، تنها راهی که برایش می‌ماند، هرمنوتیک مرگ (تفسیر و معنابخشی مرگ) است. او که از مرگ گزیری ندارد و نمی‌تواند تقدیر مرگ را از میان بردارد و تغییر دهد، تنها چیزی که برایش می‌ماند این است که نگاهش را به مرگ تغییر بدهد، وضعیت و موقعیتش را جابه‌جا بکند و از منظر دیگر به این واقعیت نگاه کند. وقتی واقعیتی شما را فرا می‌گیرد و نمی‌توانید هیچ کاری انجام دهید و آن را از سر راهتان بردارید؛ تنها راه این است که موقعیتتان را تغییر دهید و از زاویه دیگری به آن نگاه و تفسیرش کنید. وقتی نگاهتان به مرگ تغییر کند، نظام باورها به وجود می‌آید؛ اینکه چه باوری درباره مرگ دارید و چطور مرگتان را معنا می‌بخشید.

اینجاست که انسان سعی می‌کند مرگ را معنا کند و مرگ، فصلی از داستان زندگی‌اش می‌شود. برای درک بهتر موضوع، ابتدا تجربه‌های زیسته و حس‌نات شخصی‌ام را مبنا قرار می‌دهم و کنار آمدنم با مرگ عزیزانم (مادر و پدرم) و چگونگی پذیرش آن و فهمی از مرگ خودم و آمادگی درونی‌ام را برای مردن بیان می‌کنم. یک پرسش: درک این تجربه‌ها و زیستن با آن‌ها و کسب

آمادگی ذهنی و روحی برای مردن خود، چگونه حاصل می‌شود؟ در واقع انسان چطور می‌تواند با مرگ کنار بیاید و آن را معنا کند؟ ما احساس می‌کنیم از ابهام بی‌صورتی به دنیای صورت‌ها آمده‌ایم. زندگی ما صورتی است از یک بی‌صورتی. حال وقتی مرگ نزدیکان یا دیگران را می‌بینیم، احساس می‌کنیم آنان دوباره به آن عالم بی‌صورتی برمی‌گردند؛ یعنی از بی‌صورتی آمده‌ایم و صورتی پیدا کرده‌ایم. بعد از این فرایند، دوباره عزم رحیل می‌کنیم و این بار به عالم بی‌صورتی مان برمی‌گردیم؛ یعنی چشم به ابدیت می‌دوزیم؛ انسان‌ها ما را بر دوششان بدرقه می‌کنند و به خاک (مادر مشترک همه ما در این سیاره) می‌سپارند؛ سپس لحافی از طبیعت روی ما می‌کشند و دوباره در عمق ابهام وجود، آرام می‌گیریم و می‌گوییم آرامستان یا آرامگاه.

اینکه به گور، آرامگاه گفته می‌شود، تمثیل‌های بی‌جایی نیست؛ در واقع مردم با حسرت روی پیکرهای بی‌جان عزیزانشان، لحافی از طبیعت می‌کشند تا در عمق ابهام وجود آرام بگیرند؛ «ما ز بالاییم و بالا می‌رویم، ما ز دریا می‌رویم، ما از آن جا و از این جا نیستیم، ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم».

از بی‌تعینی محض، که دیوار به دیوار نیستی است، آمدم و تعیین پیدا کردیم و مقصود فراستخواه، امیر تاکی و این و آن شدیم؟ چطور صورت مادی و صورت ارگانیزم زنده پیدا کردیم و سیستمی زنده شدیم و از خودمان آثار وجودی نشان دادیم، آثار وجودی‌ای که پس از مدتی متلاشی می‌شود و دوباره برمی‌گردیم و در آن طبیعتی که از آن آمده و دوباره صورتی پیدا کرده بودیم، پراکنده می‌شویم و مجدد به مادر طبیعتمان و به آغوش هستی که از آنجا آمدم، برمی‌گردیم و سکونت پیدا می‌کنیم؟ از این منظر، عالم معمایی از همین آمدن و رفتن و بودن و نبودن است. هرچه آغاز می‌شود، به پایان می‌رسد. واقعیت پایدار، امری است که همه آغازها و پایان‌ها در اوست و او نه آغازی دارد و نه پایانی.

اینجاست که زمان زندگی ما، زمان عمر سیاره زمین، زمان ۷۰ سال زندگی، زمان ماقبل تاریخ و تاریخ مدرن و این تکه کوچک کروناوی، بارقه‌ای از یک ابدیت بزرگ است؛ «روزی دارد دیوار زمان که در آن چهره من پیداست.» همه این مکان‌ها

آویخته به یک لامکان هستند؛ نوعی ابدیت بی‌کرانه و ناپیدا که همه معناها در آنجا به هم می‌رسند؛ به عنوان مثال، شما به چیزی حیرت دارید و من به چیزی دیگر، همه این حیرت‌ها عاقبت در حیرت محض نهایی فرو می‌روند و تمام میل‌ها به آن ختم می‌شوند: «آب دریا که به دریا می‌رود/ از همان جا کامد آنجا می‌رود».

عارفان می‌گویند معنای معناها، یعنی تمام معنایی که ما دنبال می‌کنیم، نهایتاً به معنایی نهایی که در اوج ابهام است، مرجوع می‌شوند؛ در واقع، گونه‌ای از ابهام یک هستی محض، که دیوار به دیوار نیستی است. آنچه در کائنات جلوه کرده و شور به پا می‌کند، امری بی‌کرانه است که با عدم درهم تنیده است. همه امکان‌ها از این سعه هستی یا نیستی سرازیر می‌شود و همه خیرها و امیدها به آن ابهام ازلی و ابدی بازگشت می‌کند؛ به حکمت خسروانی ایران که از زبان فردوسی می‌شنویم: «جهان را بلندی و پستی تویی، ندانم چه ای هرچه هستی تویی». من تجربه زیسته‌ام این بوده و هست که وقتی مرگ را به این صورت معنا می‌کنم دیگر با مردن تمام نمی‌شویم. انسان واجد نیروی بایوس است و میل به جاودانگی در او هست. اگر بیست‌سالگی‌های همچون اوانامونو معنای تراژیک در این نیروی حیاتی سراغ می‌گیرند. او کتابی دارد که جنباب بهاء‌الدین خرمشاهی آن را به درد جاودانگی ترجمه کرده است. اوانامونو می‌گوید که انسان می‌خواهد جاودانه شود؛ حتی کانت هم که تجربه‌گرایی در صدر روشنگری است و با نظام متافیزیک و نظام فلسفی سنتی، جاودانگی را توضیح‌پذیر نمی‌بیند؛ برای اینکه حیات اخلاقی در پیش بگیرد و ابدیت را تجربه بکند، همچون اصلی موضوع را می‌پذیرد. کانت در دنیای جدید، هم می‌خواهد جرئت اندیشیدن داشته باشد و هم جاودانگی را در پیش چشم دل داشته باشد تا زندگی اخلاقی داشته باشد.

انسان با درک جاودانگی احساس می‌کند که با مردن تمام نمی‌شود؛ به همین دلیل تلاش می‌کند به معنای مرگ فائق آید.

زندگی ما صورتی

است از یک بی‌صورتی. حال وقتی مرگ نزدیکان یا دیگران را می‌بینیم،

احساس می‌کنیم

آنان دوباره به آن

عالم بی‌صورتی

برمی‌گردند؛ یعنی

از بی‌صورتی

آمده‌ایم و

صورتی پیدا

کرده‌ایم. بعد

از این فرایند،

دوباره عزم

رحیل می‌کنیم و

این بار به عالم

بی‌صورتی مان

برمی‌گردیم؛ یعنی

چشم به ابدیت

می‌دوزیم





او می‌خواهد از مرگ عبور و به آن نفوذ و احساس کند که با مردن نیز همچنان هست؛ چیزی که حکیم فردوسی شاهنامه‌اش را با آن آغاز می‌کند: «به نام خداوند جان و خرد، کزین برتر اندیشه برنگذرد، خداوند نام و خداوند جای...». تمام مکان‌ها در یک لامکانی مستقرند و تمام نام‌ها به یک ابدیت برمی‌گردند. افرادی از قبیله، بزرگان، پدر، مادر و خانواده می‌روند؛ ولی از آنان همین نام، روح و جاودانگی باقی می‌ماند و نقشی که از آن جاودانگی بر تجربه تمدنی بشر در این سیاره می‌ماند. در واقع اهمیت حفظ نام برای آدمی، همراه با باورهای مختلف، تفسیری است برای معنا بخشیدن به مرگ و تلاشی است برای اینکه انسان بتواند مرگ را تجربه و تحمل کند و به آن معنا ببخشد.

ما همه چیزهایی را که می‌گوییم هستند، در حقیقت سطوح و لایه‌های سطحی هستی هستند: زمین هست، کوه هست، بدن من هم هست؛ اما به زبان اصالت وجودی‌ها بهتر است به جای اینکه بگوییم زمین هست و درخت هست و بدن من هست، بگوییم: وجود یک بار زمین است، بار دیگر درخت است، یک بار بدن من است و یک بار هم با مرگ من رقصی می‌کند و دوباره به سیر تطور و نشأت خود ادامه می‌دهد. وجود با عدم جلوه می‌کند «پس عدم گردم عدم چون ارغنون، گویدم کاتا لیه راجعون». نهایتاً یک وجود بسیط است که هم هستی و هم نیستی در او برمی‌آید و به او برمی‌گردد و گم و ناپدید می‌شود. ما به درخت و به آسمان و به خود و زندگی خود و مرگ خود می‌نگریم. اگر همین‌طور به نگاه خود ادامه بدهیم و به لایه‌های عمیق‌تر وجود چشم بدوزیم، می‌رسیم به یک هستی و نیستی بی‌پایان. اینجاست که مرگ و زندگی را دو روی یک امر می‌بینیم و آرام و فرار می‌گیریم. این همان آرامگاه ماست که دیدیم فردوسی هم گفت: «خداوند نام و خداوند جای». آرامگاه ما یعنی نامی در این گاه آرام گرفته است، یک چند جست‌وخیز کرده و خسته شده و در اینجا برای همیشه خفته و ناپدید شده است؛ حتی سنگ قبری نیز نمی‌ماند. وقتی معنای بودن در عمق معرفت ما نفوذ



کند، این بودن فقط آن چیزی نیست که مثلاً تنفس می‌کنیم یا به عناصری دست می‌زنیم یا لمس و تجربه می‌کنیم؛ بودن امر وجودی خیلی وسیع‌تر از این است: سریان دارد، عشق است، معناست، نام است، یاد است، خاطره است و ابدیت است، ابدیتی که در یک لحظه و در یک روز و هر روز و شب می‌توان آن را تجربه کرد و بعد در او فرورفت و خفت. مرگ به همین راحتی و خوشگواری است. مولانا می‌گوید: «جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز، آب را از جوی کی باشد گریز، آب کوزه چون در آب جوشود، محو گردد در وی و جواو شود».

ما در خاطره دیگران با اعمال نیکمان می‌مانیم. ما روح جاودانیم؛ این‌ها انواع تعبیرهای لطیف و بازی‌های زبانی بدیع و نوعی گرامر و دست‌ورزبان به تعبیر ویتگنشتاین هستند که در آن، مرگ به معنای فنا نیست؛ بلکه مرگ بخشی از زندگی، بخشی از اطوار وجود و نشأت وجود است و از این نمونه‌ها در ادبیاتمان فراوان داریم: «آمودم مرگ من در زندگی است...» یا «از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم / مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم / حمله دیگر بمیرم از بشر...». یعنی «انا لله و انا الیه راجعون» که در آیات مثنوی مولانا به آن اشاره شده است: «بار دیگر از ملک قربان شوم...» تا به اینجا که «پس عدم کردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون». در اینجا مولانا هستی خودش را تا دیواربه‌دیوار عدم و آن سوی تعینات وجودی همچنان دنبال می‌کند و این‌ها به‌عنوان مراتب هستی بسیاری‌کرانه تصور می‌شود.

در حکمت ایرانی و دینی، سنت‌ها، آیین‌ها، اسطوره‌ها (انواع تمثیل‌ها و به خواب آمدن مردگان) و انواع شعائر و ریچوال‌هایی که به شکل اجتماعی درباره مرگ ساخته شده‌اند در مقوله قوم‌شناسی، انسان‌شناسی و مردم‌شناسی می‌توان این اعمال و معانی درباره مرگ را دنبال کرد. در جاهای مختلف نیز تا به امروز این آیین‌ها همچنان وجود دارند؛ در واقع این نمونه‌ای است از معنابخشی به مرگ.

تا به اینجا سعی کردم درباره حسیات و تجربه‌های زیسته هیجانی و ادراکی‌ام، توضیح بدهم که چگونه فردی مثل بنده که ساعات متمادی از زندگی شبانه‌روزی‌اش با کار و فعالیت و زندگی اجتماعی و درگیری مطالعاتی و با کثرت آغشته است، می‌تواند از طریق یک تجربه معنایی و با معنابخشیدن به امور و با تفسیر و هرمنوتیک و تجدید و تعمیق نگاه خویش با مقوله مرگ نه‌تنها

کنار بیاید، بلکه با آن مغازله کند و هر شب و روز با آن درآویزد و درآمیزد و لذت ببرد. اکنون اندکی نیز به تصرف علمی و فنی و تکنولوژیک بر مرگ و روی آورد ساجکتیو به آن (مرگ) اشاره بکنم. یک روی آورد دیگر و متفاوت به مرگ نیز نبرد با مرگ و کوشش برای از میان برداشتن آن یا تا حد توان به تأخیر انداختنش بود. این هم چهره دیگری از آدمی در ارتباط با مرگ و رفتار متفاوتی با آن است. در اینجا آدمی با مرگ، دوئل می‌کند و می‌کوشد با علم و فناوری، علم‌ورزی، نظام دانایی و تکنیکی‌اش، مسئله مرگ را برای خودش حل یا به نوعی با آن دست‌وپنجه نرم کند.

رابطه علوم و فناوری در عصر جدید با مقوله مرگ چگونه است؟

تا به اینجا اگر سطح اول مواجهه، تحیر بود، یک بیان نارسا از آن عرایضی بود که داشتیم، نوعی تحیر ذهنی و تشرف روحی به مرگ است؛ یعنی فراستخواه می‌خواهد نوعی تشرف روحی به هستی داشته باشد که نوعی تشرف وجودی به مرگ و به عدم است، مرگ هم بخشی از زندگی و سویه‌ای دیگر از بودن ماست. مرگ و زندگی یکی است؛ ولی در رویکردی دیگر، انسان با سوبجکتیویتی جدید و سوژه‌وارگی انسانی می‌خواهد بر مرگ تصرف ذهنی و فنی داشته باشد. در این موقعیت، دیگر در مقام تحیر و تشرف نیستیم؛ بلکه درصدد تصرف سوبجکتیو و فنی هستیم؛ انسانی که خود را فاعل شناسایی و کارگزار این عالم می‌بیند، انسانی که احساس می‌کند با رویکرد اومانستی جدید، در نظام مدرن دانایی انسان به این زمین آمده و باید بار مسئولیت بودن خودش را بر دوش بکشد، با سختی‌های بودن دست‌وپنجه نرم کند و مشکلاتش را از میان بردارد، نیروهای طبیعت را مهار و در طبیعت تصرف کند، با مرگ مبارزه و آن را مهار کند، انرژی‌های طبیعت را بگیرد و با تصرف در آن‌ها تکنولوژی و فناوری داشته باشد، به رفاه برسد و مشکلاتش را کنترل کند، زندگی‌اش را بسط و دنیا را تغییر بدهد و فقط تفسیر نکند.

اینجاست که فصل دیگری از مواجهه انسان با مرگ را که از طریق علم و فناوری است، می‌بینیم. مثال‌های خیلی کوچکی را بیان می‌کنم که با دانش پزشکی چقدر انسان توانسته است با مرگ رفتار بکند و تا حد زیادی امید را در زندگی‌اش افزایش بدهد. شما اگر امید به زندگی را با داده‌های آماری و با شواهد زیاد تاریخی باستان‌شناسی، تاریخ باستان و بعد شواهد، متون و اشیای تاریخی و تاریخ اخیر بشر، که آمار دقیقی از مرگ‌ومیر انسان‌ها وجود دارد، مقایسه کنید، درمی‌یابید که چطور انسان مثلاً امنیت حیاتی خودش را ارتقا بخشیده است؛ چیزی

که «اینگلهارت» تحت عنوان امنیت حیاتی (existential security) از آن نام می‌برد. انسان توانسته است امنیت حیاتی را از طریق توسعه علم و فناوری، گسترش دهد و به واسطه آن بر ترس خود غلبه و آن را مهار کند؛ همچنین جرئت دانایی و فنی پیدا کند و با مشکلاتش به شکل اکتیو، پرواکتیو، سوبجکتیو و تکنولوژیک درگیر شود. شما اگر امید به زندگی را در حال حاضر حتی با چند دهه پیش مقایسه کنید، درمی‌یابید که الان میزان امید به زندگی ۸۰ و چند سال شده؛ اما در گذشته چنین چیزی نبوده است؛ یعنی انسان‌ها به طور متوسط پس از عمر کوتاهی از دنیا می‌رفتند.

در گذشته وقتی یک بیماری با شیوع فراگیر به وجود می‌آمد، همه فرضشان این بود که تعدادی خواهند مرد. در ابتدای سده بیستم (۱۹۱۶) آنفولانزایی که به غلط اسپانیایی نامیده می‌شد، گسترش جهانی پیدا کرد. این آنفولانزا در جنگ جهانی اول بیشتر از طریق سربازانی که از آمریکا می‌آمدند و در اروپا می‌جنگیدند، شایع شد؛ اما بیشتر به نام اسپانیایی شناخته شد؛ به دلیل اینکه در اسپانیا مطبوعات آزادی داشتند و چیزهایی درباره آن می‌نوشتند. از سوی دیگر در اسپانیا افراد بسیاری به این بیماری مسری مبتلا شدند.

طبق شواهد و روایت‌های تاریخی، حدود ۵۰ میلیون نفر بر اثر بیماری آنفولانزای اسپانیایی جان خود را از دست دادند. در آن زمان جمعیت کل دنیا ۱/۵ میلیارد نفر بود که از این تعداد، پانصد هزار میلیون به بیماری آنفولانزای اسپانیایی مبتلا شدند؛ چیزی نزدیک به یک‌سوم جمعیت کل جهان. این در حالی است که اکنون با توجه به ابتلای چندین میلیون نفر به بیماری فراگیر کووید ۱۹ هنوز فوت‌ها حدود چندصد هزار نفر است؛ در حالی که جمعیت جهان حداقل هشت میلیارد است.

حال آمار تلفات آنفولانزای اسپانیایی را با آمار جانباختگان قحطی بزرگ زمان حکومت ناصرالدین‌شاه مقایسه می‌کنیم: در زمان صدارت میرزا حسین سپهسالار (وزیر و صدراعظم وقت ایران) که مقارن با اواسط دوره پنجاه‌ساله حکومت ناصرالدین‌شاه (۱۲۵۰) بود، به رابیتی ۱/۵ میلیون نفر در ایران جان خود را بر اثر گرسنگی و بیماری از دست دادند. قحطی بزرگ دیگر در ایران بعد از مشروطه و مقارن با جنگ جهانی اول (۱۲۹۰ شمسی) اتفاق افتاد. آن موقع نیز حدود یک میلیون نفر از هم‌وطنان ما از دنیا رفتند؛ اما با گسترش علم پزشکی و

وقتی معنای بودن در عمق معرفت ما نفوذ کند، این بودن فقط آن چیزی نیست که مثلاً تنفس می‌کنیم یا به عناصری دست می‌زنیم یا لمس و تجربه می‌کنیم؛ بودن امر وجودی خیلی وسیع‌تر از این است: سریان دارد، عشق است، معناست، نام است، یاد است، خاطره است و ابدیت است، ابدیتی که در یک لحظه و در یک روز و هر روز و شب می‌توان آن را تجربه کرد و بعد در او فرورفت و خفت

پیشرفت تکنولوژی، آمار تلفات بیماری‌های فراگیر، دوره به دوره پایین آمدن. چند سال دیگر و بعد از گذشتن سرعت شیوع کووید ۱۹ که چرخه کار و فعالیت نیز به صورت قبل به حرکت خود ادامه می‌دهد، شاید آن موقع بگوییم وای چندصد هزار نفر بر اثر این بیماری از دنیا رفتند، چقدر ما ضعیف بودیم یا چقدر مشکل داشتیم که در دنیا چندین میلیون به این بیماری دچار شدند و چندصد هزار نفر مردند. برای نسل شما که متعلق به آینده‌اید، این آمار زیاد به نظر خواهد رسید؛ اما وقتی با اتفاق‌های مشابه همین قرن اخیر مقایسه کنیم، متوجه می‌شویم که با توجه به میزان جمعیت امروز و پیشرفت دانش بشر، ارقام کوچک‌تری است.

انسان با دانش پزشکی سعی می‌کند امید به زندگی‌اش را ارتقا بدهد؛ برای مثال، دانش حقوقی و قوانینی که علیه قتل به وجود آمده، انواع تضمین‌ها، مکانیزم‌ها و سازوکارهای مختلف، کمک می‌کند تا انسان باقی بماند و یک نفر کشته نشود یا مثلاً دانش روان‌شناختی و اجتماعی و زیستی و شناختی نظریات گسترده‌ای درباره استرس، اضطراب، رفاه ذهنی و آسایش ذهنی ارائه کرده است تا انسان‌ها بتوانند بر آلام و رنج‌هایشان فائق آیند و آن‌ها را کاهش دهند.

البته انسان دو نیمه وجودی دارد: یکی، نیمه تاریک که با آن می‌کشد، جنگ‌های جهانی به‌پا می‌کند، مرتکب قتل می‌شود، تعصب می‌ورزد و انواع کینه‌ها روا می‌دارد؛ ولی با نیمه روشن برای آسایش بشریت می‌کوشد. دانش اجتماعی و سیاسی سعی می‌کند زندگی بشر همراه با دوام و راحتی و احترام بوده و حرمت داشته باشد. از منظر فوکویی نگاه کنیم، گفتمان‌هایی که انسان‌ها توسعه دادند، یعنی کردارهای گفتمانی بسیار نیرومند صورت می‌گیرد تا مرگ مهار شود؛ گفتمان ضد اعدام، گفتمان حقوق بشر، گفتمان صلح، گفتمان مبارزه با نسل‌کشی. البته این گفتمان‌ها همیشه موفق عمل نکرده‌اند. ما همچنان با نسل‌کشی و جنگ‌های جهانی روبه‌رویم، زرادخانه‌های بزرگ دنیا، بودجه‌های هنگفتی صرف تکنولوژی مرگ می‌کنند؛ در واقع دنیا با شتاب به سمت گسترش تکنولوژی شیمیایی و افزایش تکنولوژی هسته‌ای حرکت می‌کند.

پارادوکس عجیبی حاکم است: از یک سو احساس می‌کنیم که انسان با نیمه روشن خود برای زندگی، بقا، اهمیت انسان و اهمیت حیات آدمی می‌کوشد و «مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ... فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ» تلاش می‌کند؛ چون می‌داند مرگ یک نفر برابر مرگ بشریت

است و به این اصل مهم در آیین‌ها، ادیان و حکمت‌های مختلف هم اشاره شده است؛ ولی آدمی با نیمه تاریک خود مرتب خون به‌پا می‌کند و مرتکب قتل می‌شود. شبیخون‌ها، غارت‌ها، قحطی‌ها، کینه‌ها، جنگ بر سر عقاید فاشیسم، خشونت‌های بزرگ بر سر مذهب و ایدئولوژی‌های مختلف، عقاید و آرا و انواع تعصب‌ها سازوکارهایی برای گسترش مرگ هستند.

ما درباره انسان با نوعی احساس متناقض روبه‌رویم. گویا طرح بودن ما، هم با زندگی و هم با مرگ در انداخته شده است؛ یعنی مرگ و زندگی به تضایف با هم، طرح بودن ما را به شکل پارادوکسیکال یا معماگونه باز می‌بینند یا به بیان دیگر، طرح بودن ما همچنان که با زیستن درآفکنده می‌شود، با مرگ هم درآفکنده می‌شود؛ به عنوان مثال، ارث یکی از مکانیزم‌های انتقال ثروت است که فقط با مرگ اتفاق می‌افتد؛ یعنی وقتی پدری که عامل به وجود آمدن فرزند است، می‌میرد، ثروت و مالکیت انتقال پیدا می‌کند؛ در واقع مرگ سازوکاری است برای زندگی، حتی با مادی‌ترین معنای خودش. نمونه دیگر اینکه در آیین‌های سوگواری، انرژی‌های هیجانی بسیاری از طریق آن‌ها آزاد می‌شود. این انرژی‌های هیجانی آزاد شده کجا می‌رود؟ می‌توانید حدس بزنید.



آیا بسته به مثبت و منفی بودن آن انرژی‌هاست؟

به‌هر حال انرژی‌هایی که از این سوگواری‌ها آزاد می‌شود، دوباره به چرخه حیات برمی‌گردد. در اینجا مرگ و زندگی یک چرخه تشکیل می‌دهند؛ وقتی آیین‌های سوگواری برگزار می‌شود، عده‌ای از آن سود می‌برند یا به عبارتی از آن نان می‌خورند. ما به این کسب درآمد، «اقتصاد مرگ» می‌گوییم، اقتصادی بسیار وحشتناک، غیرمولد و مخرب که از آن ارزش افزوده‌ای به وجود نمی‌آید؛ ولی اقتصاد بسیار بزرگی است و شما می‌بینید در عین حال که اقتصاد مرگ است، اقتصاد زندگی هم است. غرض بیان

معنای معماگونه و معنای جدلی طرح بودن انسان است که می‌خواهد از مردن هم نفعی ببرد و شگفت‌انگیز است کار آدمی.

در حیطه فرهنگ هم در کشورهای اروپایی، هند و چین و در میان ادیان سامی و ادیان دیگر و همین‌طور سایر فرهنگ‌های غیردینی به نحوی ریچوال‌های مرگ وجود دارد. در این آیین‌های مرگ، انرژی‌های هیجانی بسیار زیادی وجود دارد که متراکم هستند. یکی از مشکلات ما در شیوع بیماری کووید ۱۹ همین بود: مردم نمی‌توانستند سوگواری انجام بدهند و این مسئله به اضافه اندوه‌ها و آلامی که از طریق مرگ عزیزان برای خانواده‌ها، دوستان، خویشان و همکاران اتفاق می‌افتاد، احساس می‌شد انرژی‌های هیجانی به جریان نمی‌افتند و حبس می‌شوند و اضطراب‌ها و افسردگی‌های عجیبی به راه می‌اندازند؛ به طوری که به سختی خواهیم توانست در سال‌های پیش رو از عهده‌اش برآیم. شما می‌بینید که چطور بخشی از زندگی از طریق منابع هیجانی مرگ اداره می‌شود. مرگ سازوکاری هویت‌بخش است؛ به عنوان مثال، وقتی از خانواده‌ای، کسی می‌میرد، اسامی را می‌نویسند و به این ترتیب فرزندان فرد فوت‌شده هویت فAMILI پیدا می‌کنند که در ادامه همین هویت فAMILI، اجتماعات خانوادگی و فAMILI و محله‌ای را تقویت می‌کنند. در واقع مرگ نوعی جماعت درست می‌کند؛ در عین حال که شخصی می‌میرد، اما با فقدان نوعی زندگی جماعتی و حیات اجتماعی مشروب می‌شود.

در تبریز صندوق‌های قرض‌الحسنه و نهادهای خیریه‌ای قوی‌ای وجود دارند. در این شهر مرسوم است که وقتی کسی فوت می‌کند یا عزیزی از بستگان از دنیا می‌رود، برای تسلی دادن و تسلیت‌گفتن به آنان، مبلغ دلخواه خود را (کم یا زیاد) به این نهادهای خیریه‌ای می‌پردازند و آن‌ها تابلوی کوچکی برای بازماندگان می‌فرستند و مجموع این پول‌ها، برای تسلیت مرارت‌های گروه‌های ندار و تهیه جهیزیه برای دخترانشان و آیین‌های خیریه‌ای و فعالیت‌های همیاری اجتماعی به منظور رفع آلام دیگران، غمخواری و پیدا کردن شغل برای کسانی که شغل ندارند، کمک به کسانی که محدودیت‌های مالی دارند و نیازمندان یا افراد مقروض، هزینه می‌شود. شما می‌بینید که از طریق مرگ من، عواطف اجتماعی و هیجان‌های اجتماعی دوباره جاری و زندگی بخش می‌شوند؛ پس بازم هم مردن من، منشأ زندگی می‌شود و حتی کسانی که عزیزی از آن‌ها از دنیا رفته است، وقتی مراسم سوگواری برگزار می‌کنند، نوعی

ما درباره انسان با نوعی احساس متناقض

روبه‌رویم. گویا

طرح بودن ما،

هم با زندگی

و هم با مرگ

درآفکنده شده

است؛ یعنی

مرگ و زندگی

به تضایف با

هم، طرح بودن

ما را به شکل

پارادوکسیکال

یا معماگونه

باز می‌بینند یا

به بیان دیگر،

طرح بودن ما

همچنان که با

زیستن درآفکنده

می‌شود، با مرگ

هم درآفکنده

می‌شود





مسرت باطنی و مستتر در آنان از طریق تسلیت‌گفتن به دیگران به‌وجود می‌آید؛ شما وقتی به مراسم ختم پدر دوستان می‌روید، او نوعی امید و همبستگی اجتماعی احساس می‌کند. حال اینکه چقدر آیین‌های مرگ، مولد هستند یا غیرمولد و چقدر مثبت و منفی هستند، چه از منظر جامعه‌شناختی و چه از جهات دیگر وارد این بحث نمی‌شوم.

احساس پوچی را با مرگ چگونه معنای کنید؟

آلبر کامو در دهه ۱۹۴۰-۱۹۳۰ که مصادف با حکمرانی فاشیسم، جنگ جهانی و گسترش ماشینیزم بوده، در رمان طاعون (بیماری سیاه) توضیح می‌دهد که چگونه در مواجهه با مرگ‌های فراگیر فرصتی پیدا می‌شود که انسان‌ها، هم با پوچی روبه‌رو شوند و هم از آن عبور کنند. کامو درگیر مسئله پوچی (absurdity) است؛ به دلیل پویایی‌های فکری‌اش. در رمان طاعون مشاهده می‌کنیم که دکتر ریو یا تارو چطور از طریق دیدن کودکانی که هنوز زندگی را نچشیده آن را از دست می‌دهند و با مشاهده مرگ فراگیر، نوعی اضطراب وجودی پیدا می‌کنند و با پوچی درگیر می‌شوند، ولی با تقلیل آلام خانواده‌ها و با کمک به دردمندان و با غمخواری بشری، تاحدی در عمق پوچی فرو می‌روند و معنایی در آن ژرفای بی‌انتهای می‌جویند و از طریق تلاش برای تقلیل آلام، دوباره معنای کوچکی برای بودنشان پیدا می‌کنند.

برعکس در رمان «بیگانه» کامو که مورسو قهرمان آن است، او نمی‌تواند مرگ را حتی معنا کند؛ در نتیجه تسلیم می‌شود؛ یعنی به‌نوعی در پای مرگ می‌افتد. من در دوره جوانی خیلی تحت تأثیر رمان‌های کامو بودم؛ گاهی با بیگانه همدردی می‌کردم و گاهی دلم به حالش می‌سوخت که چرا او نتوانست تجربه قهرمان طاعون، تجربه ریو و تارو را داشته باشد. قهرمان بیگانه وقتی مرگ مادرش فرامی‌رسد، می‌گوید: «امروز مامان مرده، شاید هم دیروز. نمی‌دانم تلگرافی به این مضمون از خانه سالمندان دریافت کردم: تدفین، فردا.» واژه مامان نشان می‌دهد که چقدر واژه عاطفی برایش خالی از عاطفه شده است.

این جمله چرا در ذهن من مانده است؟ چون از همان دوره جوانی که این رمان را خواندم، واقعاً احساس کردم که قهرمان بیگانه دیگر نمی‌تواند حتی در مواجهه با مرگ هم معنای کوچکی پیدا کند. او حتی از مرگ خودش هم خوشحال است؛ یعنی در واقع در مواجهه با کارش از پوچی

تحلیل می‌روند، می‌پوسند و دوباره تبدیل به مواد معدنی می‌شوند و به منبع زندگی برمی‌گردند. متأسفانه تکنولوژی مخرب، حتی این چرخه حیات و هارمونی را نیز به هم می‌ریزد و رقص آن را مختل می‌کند. در این چرخه بزرگ، هم مرگ وجود دارد و هم زندگی.

اما تکنولوژی که بشر مغرور می‌خواست با آن تبدیری برای مرگ بکند، خود منشأ مرگ شده است و با الگوهای مصرف که از طریق توسعه به‌وجود آورده، ویرانگر و مرگ‌آور شده، لایه‌ای از آن را خراب کرده، آلودگی‌های گسترده‌ای به‌وجود آورده و بخشی از مرگ‌میرهایی که هر روز اتفاق می‌افتد بر اثر آلودگی بیش‌ازحد هواست. در واقع با هر ترمیزی که می‌زنیم، در مردن انسان‌های اطرافمان مشارکت می‌کنیم و این پارادوکس زندگی و مرگ ما را تشکیل می‌دهد.

و absurdity به نوعی نیهیلیسم و در نهایت نیست‌انگاری می‌رسد و دیگر نمی‌تواند خلاق باشد.

منظورم این است که گاهی در مواجهه با مرگ، بیماری‌های اپیدمیک و پاندمی‌هایی که در دنیا اتفاق افتاده، باز نوعی معانی بسط یافته‌اند، همچنان تازه‌ای برای بیوس و واروس حیات سربرآورده و همبستگی و کوشش‌های خلاق ایجاد شده است. این داستان بسیار معماگونه است: چطور مرگ بخشی از اجتماع، دوباره حیات جامعه را تداوم بخشیده است؟ همان چرخه حیات که در طبیعت هم هست؛ چیزهایی که از بین می‌روند، ارگانیزم‌هایی که به

وقتی مرگ فراگیری اتفاق می‌افتد، داینامیزم جدیدی هم در جامعه به وجود می‌آید؛ به عنوان مثال، قحطی بزرگ دوره قاجار در دهه ۱۲۵۰ در ادامه، به اصلاحات میرزا مشیرالدوله و امین‌الدوله منجر شد: روزنامه‌ها بیشتر و فعال‌تر و متنوع‌تر شدند، جنبش رشدیه در دهه ۱۲۶۰ شکل گرفت و سپس امین‌الدوله اصلاحات آموزشی ایجاد و از آن حمایت کرد. انرژي‌های نوگرایی، علم‌گرایی، آموزش مدرن، اصلاحات اجتماعی، اصلاحات حقوقی و اصلاحات مدنی که به برپایی مدرسه سیاسی در یک دهه قبل از مشروطه انجامید از رهگذر گفتمان قانون به وجود آمد و گروه‌های اجتماعی مثل زنان، آهسته‌آهسته به صحن اجتماع آمدند، انجمن‌ها ایجاد و در نهایت به انقلاب مشروطه در دهه ۱۲۸۰ منجر شدند. در تاریخ ما این معماگونه‌گی‌ها، پارادوکس‌ها و افتان‌وخیزان آمدن‌ها و رفتن‌ها متأسفانه خیلی بیشتر از جاهای دیگر بوده و هست؛ البته بسیار پرهزینه و خسته‌کننده. همیشه عرض می‌کنم که با درد زاده می‌شویم و با امید زندگی می‌کنیم. کار ما همواره بیم و امید است؛ چنانکه بعد از مشروطه جنگ جهانی اتفاق افتاد و دوباره یک قحطی بزرگ‌تر و مرگ صدها هزار هموطن ما و همین بلافاصله به جنبش نوگرایی انجامید و از دلش خیلی پیشرفت‌ها و دستاوردها به وجود آمد: دینامیزم و پویایی که از دل آن مدارس عالی، دارالمعلمین و دانشگاه تهران ساخته شد و علم‌آموزی مدرن، نهادهای علمی و نهادهای اجتماعی، زبان فارسی و هویت ایرانی و شهر ایرانی مطرح شد؛ این‌ها درست بعد از شوک فجایع و قحطی و مرگ و نابودی بود؛ اما خود این مدرنیته ناتمام ایرانی نیز در ایدئولوژی مدرنیتراسیون دولتی (نوسازی دولتی) با خودکامگی و فساد و نابرابری به کام ما تلخ شد. روزگار هرچه به ما می‌دهد، بازمی‌گیرد. آنچه در این میان مهم است، این‌که وقتی فاجعه‌ای به وجود می‌آید، نیروی تحول‌خواهی و پویایی‌های درون‌زایی از آن آزاد می‌شود، در جامعه سر باز می‌کند و فعال می‌شود؛ اما مسئله به این سادگی نیست؛ زیرا اگر دوره عمر یک فاجعه را در نظر بگیرید، با ورود آن، اول در مقابلش سراسیمه می‌شویم. در بهمن‌ماه سال گذشته

شما در پرسش مربوط به مرگ به این نکته اشاره کردید که ما با مرگ یک نفر در فامیل یا حتی مرگ تعداد زیادی در یک جامعه، انتظار داریم ارتباط‌های تازه و ساختارهایی حتی در قالب اجتماعی شکل بگیرد؛ به عنوان مثال، طبق فرمایش شما در یک خانواده ممکن است ارتباط‌های جدیدی ایجاد شود و نحوه ارتباط فرقی کند، شاید در سطح جامعه نیز وقتی با بحران‌های مرگ فراگیر مواجه می‌شویم، ساختارها یا حتی معناهای جدیدی به وجود بیاید. شما چقدر این موضوع را در زمان فعلی معتبر می‌دانید و ارزیابی‌تان به چه صورت است؟



که متوجه انتشار ویروس کووید ۱۹ شدیم و پیامد آن چند نفر در ایران به این ویروس مبتلا شدند، به یکباره موج سراسیمگی جامعه را فراگرفت. من سراسیمگی را دوره اول عمر یک فاجعه نام‌گذاری کرده‌ام که متناظر با همبستگی است و منابع هیجانی بزرگی از آن آزاد می‌شود. دوره دوم، دوره مواجهه است؛ به عنوان مثال، در ابتدای شیوع بیماری کووید ۱۹ در ایران بعد از سراسیمگی اولیه، در اوایل اسفند ماه آقای روحانی گفت که چیزی نیست و از شنبه همه دانش‌آموزان به مدرسه بروند. اما همه سراسیمه بودند. حکومت سعی می‌کرد که بگوید هیچ خبری نیست؛ ولی مردم که کمابیش از عمق فاجعه مطلع بودند، می‌کوشیدند در مکان‌های عمومی حضور نداشته باشند. به دنبال این سراسیمگی، «ان‌جی‌او»ها سایت‌هایی درست کردند و به صورت سنتی در مساجد محلات و مکان‌های دیگر به بسته‌بندی اقلام بهداشتی و خوراکی برای افراد بی‌بضاعت پرداختند. به این ترتیب تمام نهادها و سمن‌ها و سازمان‌های مردم‌نهاد با هم شبکه کمک تشکیل دادند. این شبکه کمک متشکل از شبکه‌ای از «ان‌جی‌او»ها بود که می‌خواستند بر اساس آن تجربه‌هایی را که در زلزله و فجایع قبلی داشتند، تکرار کنند. ایران کشوری است که فاجعه در آن خیلی فراوان اتفاق افتاده و تکرار شده است. به طور معمول در فجایع، انرژی‌های اجتماعی و ادراکی و هیجانی تازه‌ای آزاد می‌شود، جنبش‌های اجتماعی به راه می‌افتد و فعالیت‌های داوطلبانه رونق می‌گیرد.

ایران مستعد منابع هیجانی است. در ایران منابع هیجانی بسیار بالاست و این بخشی از تاریخ ماست. ما دارای خرد شاد و عقل شادمان هستیم. ما عقل ابن‌سینایمان، عقل فلسفی‌مان، حکمت شادان و به نوعی عاطفی است و منابع هیجانی در آن وجود دارد. عقل ایرانی سرد نیست؛ به همین دلیل واژه‌های عاطفی و انرژی‌های هیجانی در زبان ایرانی خیلی فراوان است. من دوره دوم را نیز مواجهه نام‌گذاری کردم که همکاری در آن به وجود می‌آید. برای این موضوع یک منحنی ترسیم کردم؛ شما اگر محور ایگرگ را در نظر بگیرید، محور Y (محور عمودی منابع هیجانی) بالا می‌رود و محور افقی x مربوط به دوره‌ها است. دوره اول که سراسیمگی است، می‌تواند وضعیت استراتاپ باشد؛ یعنی یک دورخیز باشد. در این دوره هیجان‌ها تیک‌آف می‌کنند. در دوره مواجهه با نیروی هیجان بیشتری همکاری شده و این تعامل به همبستگی منجر می‌شود؛ به عنوان مثال، اول بهمن‌ماه سال گذشته وقتی کلاس‌های دانشگاه لغو

شد، در خانه از طریق فضای مجازی و آنلاین با دانشجویان و دوستان و آشنایان در ارتباط بودم و به این ترتیب مواجهه برای من و مخاطبان دانشجویی و عمومی‌ام تبدیل به همبستگی شد.

دوره سوم را مدیریت فاجعه می‌نامم. وقتی هیجان مدیریت می‌شود، رسمیت پیدا می‌کند و به دنبال آن، هیجان‌ها دچار افت می‌شوند؛ یعنی اول مقداری افقی حرکت می‌کنند؛ ولی بعد پایین می‌آیند؛ چون وقتی مسئولیت «ان‌جی‌او»های خودجوش همراه با خلاقیت‌های لازم داوطلبانه و آن انرژی‌های هیجانی و ابتکارهای درون‌زا، به سازمان‌ها و نهادهای رسمی محول می‌شود و شکل تخصصی پیدا می‌کند و تقسیم کار می‌شود، اعلام می‌کنند که شما پول ندهید؛ چون پول باید از طریق منبعی دیگر تزریق شود. اینجاست که مدیریت گروهی و داوطلبانه به مدیریت رسمی بورکراتیک فروکاسته می‌شود.

دوره آخر هم بدرقه فاجعه نامیده می‌شود؛ یعنی مردم فاجعه را بدرقه و آن را تبدیل به خاطره می‌کنند. در این دوره، همه به کار اصلی خود می‌پردازند، دانش‌آموزان و دانشجویان به محیط‌های آموزش‌شان برمی‌گردند و انرژی‌های هیجانی دوباره پایین می‌آید. در دوره بدرقه هرچند زندگی به شکل سابق خود ادامه پیدا می‌کند، ارزش‌های بقا و سرپا ننگه داشتن خود حاکم می‌شود و دیگر کسی برای انسان‌های بی‌پناه، گروه‌های اجتماعی فرودست، رنج‌دیدگان بیکار و بی‌پول شده از فاجعه اشک نمی‌ریزد. تمام مرثیه‌ها و ادبیات انسان‌دوستی و درک هم‌نوع فروکش می‌کند، دوباره انسان‌ها تنها می‌مانند و به ارگان‌ها، سازمان‌ها و مقررات خشک و خالی سپرده می‌شوند.

به خاطره بشری منتهی می‌شود؟

به بی‌اعتنایی سیستماتیک تبدیل می‌شود؛ یعنی سیستم دیگر بی‌اعتنا می‌شود و به آنان می‌گوید: من چه کار کنم؟ کاری از دستم برنمی‌آید. دیگران هم آن را تکرار می‌کنند؛ تنها در این میان بدبختی‌ها و مرارت‌هاست که دست‌نخورده باقی می‌مانند. تجربه مرگ و مواجه شدن با مرگ همسایه، همشهری، هم‌صنفی و هم‌محلله‌ای شوک بزرگی است که بخشی از انرژی‌های هیجانی جامعه را آزاد می‌کند؛ اما تنها جوامعی که این انرژی‌ها را صورت‌بندی و نهادینه کنند و بگذارند در سطح اجتماعی و مدنی

و محلی با همان خلاقیت‌ها و ابتکارهای سرزنده خودش تداوم پیدا کنند، از این هیجان‌ها برای بسط زندگی و تمدن بهره می‌گیرند. برای این کار لازم است در ایران مقررات‌زدایی بکنند و مقررات دست‌وپاگیر مخرب را برای نهادهای مدنی از میان بردارند و آزاد بگذارند و اجازه دهند ابتکارها و خلاقیت‌های خود را داشته باشند، آن وقت این انرژی‌های هیجانی می‌تواند تمدن‌ساز و معنا‌ساز شود، جامعه را چالاک کند، انرژی زندگی بشود، انرژی پیشرفت بشود، انرژی توسعه بشود، آزادی بخش بشود؛ ولی متأسفانه سیستم می‌خواهد «ان‌جی‌او»ها را در مستعمره خودش قرار بدهد و متولی و متصدی آن‌ها شود و همه کارها را کنترل کند. می‌ترسد تعدادی جوان جمع شوند و از طریق «ان‌جی‌او»ها اتفاقی برای قدرتشان بیفتد و نقد درباره عملکرد سیستم رسمی گسترش پیدا کند. از این طریق است که دوباره انرژی‌ها نابود می‌شوند و از بین می‌روند و نیاز می‌شود که زلزله دیگری در ایران اتفاق بیفتد، دوباره چند نفر کارهایی انجام دهند و بقیه داستان‌ها.

درواقع باید طرحی نو دراندازیم؟

طرحی نو، همراه با افکار بدیع و ابتکارهای تازه از عمل اجتماعی و همکنشی ارتباطی و فرهنگی لازم است. همان‌طور که عرض کردم از درون قحطی‌ها و فجایع بزرگ؛ رشدیه‌ها، امین‌الدوله‌ها، اصلاح‌طلبی‌ها، مطبوعات، نهادهای مدنی و گفتمان تحول پیدا شد و اسطوره و افسانه دولت مطلقه قاجار فرو ریخت. فاجعه در دنیا بی‌انسان را ساقط کرد. یکی از علل فرو ریختن مناسبات فئودالی، طاعون بود. این مرگ در عین حال که خیلی از خانواده‌ها را به روز سیاه نشاند و خیلی از انسان‌ها نتوانستند زندگی کنند، اما از داخل آن جوشش، پوییش و جنبش به وجود آمد و نظم فئودالی را که نیروی کار و منابع زمینی و مادی را قبضه کرده بود، در هم شکست و از درون آن شهرنشینی جدید، تکنولوژی و علم و فناوری به وجود آورد؛ هرچند آن‌هم دوباره به سرمایه‌داری منجر شد و نوعی استثمار تازه و غارت جدید به وجود آمد؛ باز همان پارادوکس تمدن و آن دور خسته‌کننده. مسئله واقعاً بفرنج است و ما با کلماتمان سعی می‌کنیم آن را ساده کنیم؛ ولی واقعیت همچنان اصرار دارد که پیچیدگی خود را ادامه بدهد؛ گرگ و میش مرگ و زندگی.